

فصل دهم: اشتباه

—هرمیون اگه ده سال پیش این سوال رو می پرسیدی کلی بهت می خندیدند! راستی هری منم مطمئنم تو ازش می بری.

این صدای دین توماس، عضو دیگر گریفندور بود که در کنار هری می نشست.

هرمیون با بی تفاوتی ابروهایش را بالا کشید و گفت: بسیار خوب حالا جواب این سوال خنده دار من چیه؟

سیموس فینیگان که در کنار دین نشسته بود در حالیکه به هری لبخند می زد گفت: شرط می بندم جانسون به گرد پاتم نمی رسه.

صورت سیموس را لایه ای از نفرت پوشاند و ادامه داد: نباید بزاری ازت بیره اونم فقط بخاطر اینکه بابای اون موجود از خود راضی یک روزی مشهورترین مهاجم کل ایرلند و بریتانیا بوده. سیموس روزنامه ای را از زیر ردایش در آورد و به دست هرمیون داد. در بین خطوط آن جایی وسط صفحه با حروف درشت نوشته شده بود:

کلاغ زاگی مونتروز تیمی با ستارگان درخشان

در سمت چپ تیترا یک عکس دسته جمعی از بازیکنان تیم به چشم می خورد، ردای تمام بازیکنان مشکی بود و تصویری از یک کلاغ سفید بر روی آن دیده می شد.

دور یکی از بازیکنان خط پهن و بزرگی کشیده شده بود، ظاهرا این خط باعث ناراحتی صاحب عکس شده بود چون با بی قراری سعی در آزادی خودش از حصار خط داشت.

رون با حیرت گفت: اینکه جرالده عکس اون اینجا چی کار می کنه؟

هری به رون حق می داد، شباهت بین این دو نفر هر کسی را به اشتباه می انداخت.

هرمیون نگاهی به عکس انداخت و گفت: نه فکر نمی کنم تاریخ زیر این عکس نشون می ده که حداقل ده سال پیش گرفته شده.

سیموس با بی صبری گفت : عکسو ول کنید زیرشو بخون.

هرمیون با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

کلاغ زاگی مونتروز تیمی که در راس تیمهای باشگاه های انگلستان و ایرلند

قرار دارد تاکنون بیش از 32 بار جام قهرمانی را نصیب خود کرده است. این

تیم با وجود ستارگانی چون یونیس موری، همیش مک فارلن، و اندرو

جانسون به اوج شهرت و افتخار خود رسید.

یونیس موری جستجوگر پر جنجالی بود که در زمان خود تقاضا کرد تا گوی

زرین سریع تری وارد بازی کنند چون گرفتن گوی زرین متداول برایش کسل

کننده شده بود.

همیش مک فارلن، ستاره دوم کلاغ زاگی مونتروز کاپیتان دوران سرشار از

موفقیت (1957-1968) این تیم پس از ترک زمین به ریاست سازمان

ورزش و بازی های جادویی برگزیده شد.

سومین ستاره کلاغ زاگی مونتروز مهاجمی بود که بی تردید حمله هایش به

گل پیروزی تبدیل می شد، در کارنامه اندرو جانسون آنچه هست فقط

پیروزی است، عده ای معتقد بودند کوییدیچ از میان رگهای او می جوشد.

بروتوس اسکریمگیور نویسنده کتاب انجیل مدافعین از او با عبارت بازدارنده

ای که هرگز نمی توان در برابر آن ایستاد یاد می کند.

جانسون در به اجرا درآوردن پاس وارونه مهارت بسیاری داشت. در این روش
مهاجم سرخگون را از بالای شانه اش به سمت یکی از اعضای تیمش پرتاب
می کند پرتاب دقیق سرخگون کار بسیار دشواری است. گفته شده تا به حال
هیچ کدام از پرتابهای جانسون خطا نرفته است!

سومین اعجوبه کلاغ زاغی مونتروز خیلی سریعتر از آنچه بتوان تصور کرد در
هاله ای از تردید و ناباوری زمین را برای همیشه ترک کرد.

وقتی هرمیون روزنامه را پایین آورد رون گفت: پس معلوم شد اون شب برای چی اینقدر اصرار
داشت با تو مسابقه بده ظاهرا بردن خیلی براش مهمه، فکرنمیکنم قصد داشته باشه کوتاه بیاد.
هرمیون که در میان خطوط روزنامه می گشت گفت: به این عبارت دقت کردید؟ **در کارنامه**

اندرو جانسون آنچه هست فقط پیروزی است... جولیا هم دقیقا همین رو درباره جرالده گفت

اون هرگز نباخته !! چطور ممکنه پدر و پسر تا این حد به هم شبیه باشند؟

رون بدون توجه به آنچه هرمیون گفته بود پرسید : چه فایده ای برای مالفوی داره که اینقدر این
پسر رو تحویل می گیره؟

سیموس که سرش را به سمت میز اسلپترین برگردانده بود گفت: فایدشو نمی دونم ولی می
دونم حتما یک دلیلی داره.

دین جامش را روی میز گذاشت و گفت: جای شکرش باقیه استاد دفاع در برابر جادوی سیاه
هنوز نیومده وگرنه مجبور بودیم از نقطه نظرات ارزشمند آقای جانسون در این زمینه هم بهره
مند شیم.

هری به میز اساتید نگاهی انداخت دو تا از صندلی ها خالی بود، یکی از آنها مال استادی بود که هنوز نیامده بود و دیگری ؟ دیگری؟

اثری از دامبلدور به چشم نمی خورد!

هری پپش آزار دهنده ای را در درونش حس کرد، او باید با دامبلدور صحبت می کرد...
کسی نفس بلندی کشید و گفت: برو پیدا/ش کن و بهش بگو که تا چه حد /حمقی. برو و خودتو به تختی که برات تو طبقه پنجم سنت مانگو رزرو کردن نزدیکتر کن.
صدا خنده موزیانه ای زد و با لحن معصومانه ای گفت: پسره طفلک فکر میکنه تو خواب یک نفرو شکنجه داده!

پنج شنبه از شدت باران ها کاسته شد، به نظر می رسید ابرهای خاکستری و باران زا قصد حرکت دارند. کلاس ملال انگیز پرفسور بینز فرصت مناسبی برای نوشتن جریمه های عقب افتاده اسنیپ بود. هری روی لوله کاغذش خم شده بود و بی وقفه چهل و دومین لوله کاغذ را پر می کرد. چهل و دو لوله کاغذ رقم بسیار مناسبی بود ولی در برابر هشتاد لوله کاغذی که باید نوشته می شد اصلا به چشم نمی امد. هری وقتی قلمش را بار دیگر آغشته به جوهر می کرد فقط یک سوال داشت به یاد آوردن گذشته چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟
هری به آرامی قلم را روی کاغذ کشید نباید صدای جیر جیر قلمش بلند می شد.

× × ×

جمعه بعد از ظهر ابرها به طور کامل کنار رفته بودند ولی وزش باد سردی جای خود را به آن بخشیده بود. هری تمام شب را بیدار ماند. هشت لوله کاغذ تمام آنچه بود که توانسته بود تا صبح

به اتمام برساند. هنوز سی لوله دیگر کم بود و فقط دو روز دیگر فرصت داشت ولی شنبه و یکشنبه فرصت مناسبی بود.

× × ×

شنبه شب هوا سرد و خشک شد. سوزهای سرد هرکس را سر جایش خشک می کرد. هرمیون را کمتر می دیدند به قول رون او در میان کتابهای کتابخانه غرق شده بود، ظاهراً کتابهایی را که می خواست به کتابخانه برگردانده بودند. هری تمام روز مشغول نوشتن بود. دوازده لوله کاغذ! باور نکردنی بود. برای نوشتن نیازی نداشت تا به متن اصلی نگاه کند جمله به جمله آن را از حفظ بود ولی با این وضعیت هیچ فرصتی برای رسیدگی به تکالیف روی هم انباشته شده اش نمانده بود. بعد از تحویل دادن جریمه ها می توانست به جبران عقب افتادگی پیردازدولی نمی توانست در برابر اسنیپ اظهار عجز و ناتوانی کند.

× × ×

یکشنبه هوا بازهم سردتر شد. در آسمان حتی تکه ابری هم به چشم نمی خورد. وزش بادهای سرد و سوزنده قدرت ایستادگی را از هر کسی می گرفت. هری قبل از خوردن صبحانه نگاه دیگری به میز اساتید انداخت. همچنان دو صندلی خالی بود: صندلی مربوط به استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه و صندلی مدیر. استاد جدید هنوز نرسیده بود و پرفسور دامبلدور هم برای شرکت در یک کنفرانس سراسری به استانبول رفته بود. نگاه هری روی میز چرخید یک صندلی به میز اضاف شده بود و مردی که سود بینسکی نام داشت در کنار هاگرید نشسته بود. نگاه هری متوجه اسنیپ شده بود چهره اش متفکر و درهم بود. امروز آخرین مهلت بود و چهار بار و نیم دیگر باقی مانده بود چهار بار و نیم که مساوی بود با هجده لوله کاغذ.

هری پس از خوردن صبحانه راهش را به سمت کتابخانه کج کرد تا این هجده تایی باقی مانده را تمام کند. راهرو ها کاملا خلوت بودند و بغیر از چندتا از شاگردان سال اول هیچ کس دیده نمی شد. به نظر می رسید سرما همه را در کنار آتش نگه داشته است. هری به عمد برای رسیدن به کتابخانه راهروی جنوبی را دور زد و خودش را به جایی رساند که پیش از آن از میان آن عبور کرده بود و به خوابگاه رفته بود. هیچ اثری از یک در به چشم نمی خورد. هری وجب به وجب دیوار را زیر دستانش لمس کرد، حتی یک خراش هم نبود. کسی فریاد بلندی کشید. هری با سرعت برگشت و در حالیکه به دیوار چسبیده بود به روح شناوری که غش غش می خندید نگاه کرد.

بدعنع کمی پایین تر آمد و گفت : بگو ببینم پاتی فضوله دنبال چی می گشتی؟

هری نفس عمیقی کشید و کیفش را از روی زمین برداشت.

بد عنق جلوی او پیچید و حریصانه گفت : چی تو اون کلت می گذره ؟ دیگه داری چه دردسر

جدیدی درست می کنی؟

هری راهش را کج کرد تا از میان پیکر سرد و مرطوب او نگذرد. بدعنع که عقب مانده بود با

شیطنت پرسید: نکنه می خواستی از دیوار رد بشی؟

سپس شیشکی بلندی زد و گفت: کوچولو کوچولو هنوز نفهمیدی فقط روح ها می تونند از دیوار

رد شند؟ ببینم نکنه خل شدی؟

هری بدون اینکه پاسخی دهد به مسیرش به سمت کتابخانه ادامه داد.

صدای بد عنق از دور به گوش می رسید که با لحن معصومانه ای می گفت: پس درسته که همه

نگرانند پاتی کوچولو داره قاطی میکنه! پاتی کوچولو...

هری به قدری از بدعق دور شده بود که ادامه جمله او را نشنید.

درون کتابخانه گرمتر از فضای بیرون بود. گرم و کاملاً ساکت، هیچ خبری از ساکنین ثابت کتابخانه یعنی جرالد و هرمیون نبود. هری گوشه دنجی را برای خود یافت و مشغول شد. با گذاشتن قلم بر روی کاغذ گوئی قلم خود به خود حرکت می کرد و سطر به سطر می نوشت و پایین می آمد. ذهن هری درگیر مسائل دیگری بود.

چهار روز بود که صدای زمزمه ها قطع شده بود و هری هیچ هشدار دیگری دریافت نمی کرد ولی این چیزی نبود که برخلاف انتظارش باعث خوشحالیش شود. سکوت اطرافش به او حس آرامش پیش از طوفان را می داد. سکوت آزار دهنده ای بود گوئی در چند روز اخیر همه چیز به حالت خلسه فرو رفته بود. با اینکه رون چند بار برای فرد و جرج پیغام فرستاده داده بود ولی هیچ جوابی نیامده بود. هاگرید کاملاً خاموش شده بود و امید به اینکه او چیز بیشتری بگوید کاملاً بی حاصل بود.

هری تا بعد از ظهر به کارش ادامه داد، در این فاصله چند نفر از سال دومی ها به کتابخانه سر زدند ولی تقریباً تا نزدیکی های غروب که هری کارش را تمام کرد کتابخانه ساکت و خالی بود. احساس گرسنگی به شدت به او فشار می آورد کاش زودتر به شام می رسید. هری با خوشحالی لوله کاغذها را جمع می کرد و در کیفش می چپاند. او موفق شده بود!!

ثمره هشت ساعت فعالیت ممتد او هیجده لوله کاغذی بود که روی میز به چشم می خورد. او این مبارزه را برده بود. این لوله کاغذها به اضافه شصت و دو لوله کاغذی که زیر تختش انباشته شده بود رویهم هشتاد لوله کاغذ می شدند. باور کردنی نبود او چگونه توانسته بود در عرض دو هفته این همه بنویسد؟

وقتی با عجله و لذت آنها را جمع می کرد، پنجره های کتابخانه غروب غم انگیزی را به نمایش گذاشته بودند. هری به زحمت جایی برای قلم پر و مرکبش باز کرد و آنها را تا ته کیفش فرو برد، چاره ای نبود کیفش کاملاً پر شده بود.

در کتابخانه باز شد و کالین دوان دوان خودش را به هری رساند و با صدایی که از شدت نفس نفس زدن بریده بریده بود گفت: هـــــری.....پرفسور مک.....گونب.....گال باهات....کار داره. بعد از گفتن این جمله کالین با همان سرعتی که وارد کتابخانه شده بود خارج شد و به هری فرصت نداد تا سوالی بپرسد. هری با خواب آلودگی باقی کاغذها را بغل کرد و در حالیکه از کنار پنجره غروب گرفته می گذشت بعد از هشت ساعت کار مداوم کتابخانه را ترک کرد. عضلات مچ دست راستش گرفته بود و ذوق ذوق می کرد. چشمهایش کمی می سوخت و پشت شیشه های عینک فضای اطراف را مات می دید.

اثری از بد عنق در راهرو به چشم نمی خورد، این خود خبر بسیار خوبی بود چون بعد از یک روز خسته کننده اصلاً مایل نبود با او سرو کله بزند. هری خمیازه بلندی کشید و به سمت دفتر پرفسور مک گونگال حرکت کرد. مطمئن بود اگر در جا قلمی به دستش بدهند بی اختیار شروع به نوشتن شرایط به عمل آوردن معجون بعد از شب دوازدهم می کند، می توانست چشمانش را ببندد و خط به خط و کلمه به کلمه آن را طوطی وار تکرار کند.

فکری مثل برق از میان دستور کامل شب دوازدهم گذشت. اگر این بار نیز مادام پامفری در دفتر پرفسور مک گونگال انتظار او را می کشید چی؟ دلشوره به سرعت به وجودش نفوذ کرد و خواب را با خودش برد. با ذهنی کاملاً هوشیار اندیشید که این بار چه سوالی از او خواهند پرسید؟

هری امیدوار بود از او نخواهند که بگوید چرا در دوم اوت 1973 مراسم عزاداری مردی که جانس تیکی نام داشت بهم خورد.

هری لبخندی زد و به سادگی پاسخ داد : این که ساده است چون خانواده اش که فکر می کردند اون طعمه یک مرگ پوشه شده فهمیدند اونها فریب خوردند و تیکی هشت کیلومتر اون ورتر صحیح و سالم و همراه صاحب رستوران اژدهای سبزه !

هری ناگهان وسط راهرو ایستاد و با وحشت به اطرافش نگاه کرد . لبخند از روی لبهایش محو شده بود. خدای من او می دانست ! او به سوالی پاسخ داده بود که هرگز چیزی درباره آن نشنیده بود.

هری خم شد و لوله کاغذی که دستش به زمین افتاده بود را برداشت. ذهنش دیوانه وار به دنبال توضیحی برای این مطلب می گشت. هری امیدوارانه اندیشید که حتما پیش از این، این مطلب را جایی خوانده است، برای هرکس پیش می آید که حادثه یا نوشته ای را از گذشته به یاد بیاورد. هری دوباره به آنچه در دفتر پرفسور مک گونگال انتظارش را می کشید اندیشید. اگر از او درباره معجون آرامش بخش می پرسیدند او چه جوابی باید می داد؟ بی تردید باید آن شیشه را تا بحال تمام کرده باشد و احتمالا می خواستند شیشه دیگری به او بدهند. هری عاجزانه فکر کرد این بی انصافی است. بعد از چنین روز سختی آرزو داشت می توانست غذای گرمی بخورد و بدون مواجه شدن با افرادی که فکر می کنند او پسرک طفلکیست که نیاز به کمک دارد به خوابگاهش

برگردد و در میان رختخوابش لم دهد و با رون پیروزی که در برابر جریمه های اسنیپ به دست آورده بود جشن بگیرد. هری مطمئن بود اسنیپ شکست او را حتمی می داند و احتمالا منتظر است تا فردا هری با گردنی کج عجز و ناتوانیش را در به اتمام رساندن جریمه ها اعلام کند. هری

می توانست رضایت احتمالی که بر چهره او می نشست را مجسم کند. فاتحانه اندیشید که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد سپس با غرور و شادمانی با دیگر به کاغذها نگاه کرد.

چه اهمیتی داشت می توانست بعد از دفتر پرفسور مک گونگال نزد رون و هرمیون برگردد چقدر دلش برای آندو تنگ شده بود، در این چند روز همه چیز بوی گذشته پیدا کرده بود، همه چیز به جز احساس خطری که گاه و بی گاه به وجودش سرک می کشید. هری پشت در دفتر مک گونگال نفس عمیقی کشید و اندیشید که شاید بهترین بخش این چهار روز این بود که چیزی از جانسون ها نشنیده بود گویی آنها و خاطراتشان هم به هم خلسه پیوسته بودند.

با اینکه دستهایش پر بود به زحمت در زد ولی پاسخی نیامد. دوباره در زد ، بازهم جوابی نشنید. کالین درباره اینکه کجا می توانست پرفسور مک گونگال را بیابد چیزی نگفته بود، شاید برای دیدن او باید به دفتر اساتید می رفت ! شاید هم مستقیماً در درمانگاه انتظارش را می کشید آخرین جملاتی که دفعه پیش از مادام پامفری شنیده بود چیزهایی درباره بستری کردن او بود ! شاید هم در دفتر مدیر ولی نه این ممکن نبود چون پرفسور دامبلدور هنوز از استانبول برگشته بود. شاید بهتر بود همین جا منتظر بماند.....

__ پاتر تو اینجا چی کار می کنی؟

این صدای پرفسور مک گونگال بود که از انتهای راهرو به سمت او می آمد.

هری لوله کاغذهای را که داشت سر می خورد بالا کشید و گفت: عذر می خواهم پرفسور من فکر می کردم شما خواستید که من پیام اینجا.

پرفسور مک گونگال با تعجب ابروهایش را بالا کشید و گفت: من ؟ برای چی؟

هری که نمی دانست چه پاسخی باید بدهد گفت: کالین به من گفت که شما با من کار دارید.

پرفسور مک گونگال با حیرتی بیش از هری پاسخ داد: کریوی؟؟؟ یاد نمی یاد چنین چیزی
ازش خواسته باشم.

سپس اخمهایش را درهم کشید و گفت: به هر جهت من باهات کاری ندارم.
هری با خشم اندیشید که این یکی از بی مزه ترین شوخی هایی بود که تا بحال دیده بود، سپس
بار دیگر لوله کاغذها را بالا کشید و گفت: معذرت می خواهم پرفسور حتما اشتباهی پیش اومده.
هری برگشت تا به سمت خوابگاه پسران برود ولی صدای پرفسور مک گونگال بار دیگر او را
متوقف کرد.

— پاتر؟؟

— بله پرفسور؟

— حالت خوبه؟؟

— بله پرفسور.

— کاملاً؟؟

— بله پرفسور.

— بسیار خوب می تونی بری.

هری با سرعت دور شد دوست نداشت فکر کند با کاری که کرده است بار دیگر مک گونگال با
تردید به وضعیت روحی او می نگرد.

وقتی از حفره تابلوی بانوی چاق می گذشت متوجه شد برخلاف انتظارش سالن عمومی برج
کاملاً خالی و خلوت بود. هری کیفش و کاغذها را روی میز کنار آتش رها کرد و روی کانپه ولو

شد چرا کالین چنین دروغی به او گفته بود. هری یکی از لوله کاغذها را لمس کرد و به آتش خیره ماند شاید دلیل خاصی داشته باشد!!!

سعی کرد ذهنش را از این موضوع منحرف کند در اولین فرصت که او را می دید حتما از او خواهد پرسید ولی حالا حداقل می توانست خوشحال باشد که در دفتر مک گونگال مورده مواخذه قرار نگرفته بود. تکیه داد و درون کاناپه فرو رفت و چشمانش را بست. موقع بستن چشمانش سوزش ناشی از خستگی را به خوبی احساس می کرد. یکی از کنده ها درون آتش جابجا شد و با ترق و تروق دلپذیری آتش گرفت، گرما با موج لذت بخشی به صورتش می خورد و پراکنده می شد. نمی دانست تا چه مدت در کنار آتش به خواب رفته بود ولی صدای همهمه ای او را وادار کرد تا چشمانش را باز کند. دانش آموزان گروه گروه از حفره تابلو می گذشتند و وارد می شدند. در جلوی همه دو نفر به هری نزدیک می شدند، هری عینکش را که روی بینی اش کج شده بود و پایین افتاده بود صاف کرد تا هویت آنها را تشخیص دهد.

صورت رون کاملاً به نظر بر افروخته می رسید، هرمیون که تقریباً به دنبال رون می دوید بی درنگ گفت: هری تو حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

__ مشکل؟ چه مشکلی؟

رون که به نظر آشفته می رسید با صدای بلند و لحن تمسخر آمیزی گفت: معلومه که خوبه نمی بینی؟ کنار آتیش راحت برای خودش لم داده! این ماییم که هر دفعه باید عین احمقها دو ساعت دنبالش بگردیم.

هری صافتر نشست و با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد برای یک لحظه حدس زد شاید خواب می بیند. یکی از سال سومی ها با ذوق و هیجان آبنبات های فشفشی جوشان را به یکی از سال دومی ها نشان می داد.

رون با خشم سمت دیگر کاناپه نشست و ردایش را درآورد سپس در حالیکه مستقیم به جلو نگاه می کرد با پوزخندی آمیخته با خشم گفت: ببینم ایندفعه تو گذشته کی قدم می زدیدی؟

هری نگاه عمیقی به رون انداخت اصلا معنی حرفهای او را نمی فهمید. هرمیون با صدای بسیار آرامی گفت : رون بس کن. بزار خیلی آرام حلش می کنیم.

هری با تعجب پرسید: حلش می کنیم ؟ چی رو حلش می کنیم؟

هرمیون گره شال گردنش باز کرد و گفت: هری قدم به قدم ! اول به ما بگو امروز کجا بودی؟

هری که هیچ نمی فهمید پاسخ داد: خوب معلومه تو کتابخونه.

رون نفشش را با صدا بیرون داد و با لحنی عصبی گفت:عالمیه ! چطور بود؟ خوش گذشت؟

هری با دیگر به رون نگاه کرد و گفت: منظورت چیه؟

هرمیون برای لحظه ای پلکهایش را بهم فشرد و گفت: رون ازت خواهش کردم چند دقیقه صبر کن. سپس صورتش را به سمت هری برگرداند و پرسید: ممکنه به ما بگی چرا با نیومدی؟

هری اخمهایش را در هم کشید و با تعجب تکرار کرد : نیومدم؟؟ منظورت چیه که نیومدم مگه باید کجا میومدم؟

قبل از اینکه صدا از دهان رون خارج شود هرمیون با صدای بلندی گفت: رون !

چند نفری از صدای فریاد مانند هرمیون به سمت آنها برگشتند و به آنها نگاه کردند. رون که به نظر می رسید قصد گفتن چیزی داشته بوده دهانش را بست و رویش را برگرداند.

هرمیون صدایش را کاملاً پایین آورد و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت: هری بزار کمکت کنم تو امروز قبل از رفتن به هاگزمید ما رو جلوی کالسکه ها کاشتی. حالا بگو چرا؟

هری به سمت رون برگشت و منتظر توضیح بیشتری از طرف او بود ولی او همچنان رویش را برگردانده بود، هری با درماندگی گفت: باور کنید من نمی دونم در مورد چی صحبت می کنید. من بعد از خوردن صبحانه مستقیم رفتم کتابخونه و اصلاً هم نمی دونستم قراره بریم هاگزمید. رون با حرکتی ناگهانی از روی صندلی بلند شد سپس در حالیکه با خشم به هری نگاه می کرد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی در یک لحظه که نگاهش با هرمیون تلاقی پیدا کرد برای بار دوم دهانش را بست و به طرف پنجره رفت.

هرمیون که حالا به نظر عصبی می رسید ولی همچنان سعی می کرد خونسرد باشد. دستهایش را در هوا پایین آورد گویی می خواست چیزی را فرو بنشانند سپس نفس عمیقی کشید و گفت: هری تو خوب می دونستی که ما قرار بوده به هاگزمید بریم تو با ما تا دم کالسکه ها اومدی ولی چون شال گردنتو جا گذاشته بودی برگشتی. ما منتظرت موندیم ولی تو دیگه برگشتی، وقتی رون برگشت تا دنبالت بگرده پرفسور مک گونگال به رون گفت که تو از اومدن صرف نظر کردی و می خوای تو قلعه بمونی.

هری که حس می کرد کل سالن دور سرش می چرخد، با خشم پرسید: شماها در مورد چی حرف می زنید؟ من اصلاً چنین چیزهایی رو به یاد نمی یارم. من صبحانه خوردم و به کتابخونه برگشتم. فقط همین!

رون که این بار از زیر نگاه هرمیون فرار کرده بود به سمت هری برگشت و در حالیکه انگشتش را با حالت تهدید آمیزی به سمت هری گرفته بود با خشم گفت: بله تو برگشتی و با لذت صبحونتو

تموم کردی و بعد به ادامه کارات تو اون کتابخونه مسخره رسیدی. اگه دوست نداشتی بیای این
چه بازی احمقانه ای بود ؟ چرا مثل یه ترسو بجای اینکه به ما بگی خودتو پشت مک گونگال
قایم کردی؟

هری بلند شد و با خشم گفت : من خودمو پشت کسی قایم نکردم.
رون که صدایش بالا رفته بود به هری نزدیک شد و گفت: نکنه من به جای تو زیر اون برگه رو
امضا کردم؟

هری که احساس می کرد رون بی دلیل فریاد می کشد با سردی گفت: من چیزی رو امضا
نکردم.

رون برای لحظه دندانهایش را برهم فشرد گویی در حال کشمکش با چیزی بود سپس با لحن
تلخ و گزنده ای گفت: دس از این مسخره بازی بردار

هری با تردید تکرار کرد: مسخره بازی؟

هرمیون به میان حرفش پرید و گفت: هری تو یک برگه رو امضا کردی که نشون می داد با میل
خودت به قلعه برگشتی و در قلعه می مونی.

هری که حس می کرد صورتش گرمتر شده نگاهش را روی رون متمرکز کرد و گفت: منظورت از
مسخره بازی چی بود؟

هرمیون بلند شد و گفت: با هردوتونم تمومش کنید. می تونیم با هم حلش کنیم! خیلی خوب
یک بار دیگه شروع می کنیم. خوب هری یعنی تو امروز با پرفسور مک گونگال صحبت نکردی؟

هری نگاهش را از رون برگرداند، احساس آزار دهنده ای نسبت به او پیدا کرده بود. نگاهی به هرمیون انداخت و گفت: چرا دیدمش قبل از اومدن شما باهاش صحبت کردم، کالین به من گفت که اون با من کار داره ولی...
با آخرین کلمه ای که از دهان هری خارج شد رون با حالتی عصبی بار دیگر از روی صندلی بلند شد.

هرمیون پرسید: ولی چی هری؟
هری که احساس می کرد ادامه این جمله به ضررش خواهد بود با لحن اعتراف گونه ای گفت:
ولی اون کاری نداشت.
رون با حالتی عصبی و پوزخند مانند گفت: معلومه که کاری نداشت، بهتره یه آب به صورتت بزنی تا از خواب پاشی.
هری که علت پرخاش های رون را نمی فهمید گفت: ممکنه بگی تو امشب چت شده؟
رون نزدیکتر اومد و گفت: من چم شده؟ چرا یه نگاه به خودت نمی ندازی؟ تو با کالین حرف زدی؟؟ کالین کریوی؟؟ همونی که در تمام مدت تو هاگزمید دنبال من راه افتاده بود و راه به راه می پرسید که چرا هری پاتر این افتخار رو به ما ندادند؟ نکنه تازگی کالین می تونه در آن واحد در دو جا باشه؟

هرمیون با صدای بلندی گفت: بس کن رون.
رون که صورتش قرمز شده بود ردایش را از روی دسته صندلی برداشت و با لحن تلخی ادامه داد:
نمی دونم داری چی کار می کنی ولی اگه جای تو بودم یه کاری می کردم که فکر نکنن دارم دیوونه می شم.

رون بلافاصله بعد از گفتن این جمله به سمت خوابگاه پسران رفت و در میان پله ها گم شد.
صدایی که روزها خاموش شده بود، در ذهنش پیچید و با نفرت گفت: پشیمون می شی خیلی زود
پشیمون می شی.

هری که نگاهش روی نقطه ای که رون از آنجا از نظر ناپدید شده بود ثابت مانده بود با حیرت
پرسید: کالین با شما بوده؟؟

آرنجهایش را به زانوهایش تکیه داد و سرش را در میان دستانش فرو برد. چه رویای آشفته ای!!
سکوت عمیقی به جریان افتاد، تمام کسانی که تا چند دقیقه پیش به داخل برج آمده بودند حالا
سالن را برای خوردن شام ترک کرده بودند. تصاویر دور و نزدیکی کم کم به ذهن هری می
آمد.... تصاویری که مربوط به پیش از خوردن صبحانه بود، کالسکه هایی که به ردیف آماده
حرکت بودند برگه ای که هری زیر آن را امضا کرد و بعد ..بعد... سرسرای بزرگ که برای
خوردن صبحانه به آن برگشته بود. کم کم علت سکوت عمیق درون هاگوارتز را می فهمید و
اینکه چرا کتابخانه تا این حد خلوت بود.

هری صدای خود را از قعر یک چاه می شنید: متاسفم من کاملا فراموش کرده بودم. فکر کنم
وقتی برگشتم داخل قلعه فراموش کردم....

هیچ صدای دیگری به گوش نرسید. سوزش عجیبی را در سرش احساس می کرد گویی رشته
رشته اعصابش را از هم جدا می کردند. صدای کشیده شدن دست یک نفر به روی کاغذ به گوش
رسید و پس از آن هرمیون پرسید: اینهمه کاغذ؟ اینها دیگه چیه هری؟

هری سرش را بلند کرد و به نتیجه هشت ساعت کارش نگاه کرد. هرمیون در حالیکه یکی از لوله کاغذها را باز کرده بود و مشغول خواندن آن شده بود اخمهایش در هم می رفت سپس در حالیکه آن را به سمت هری نگه داشته بود پرسید : اینها جریمه های اسنیپند؟ اینطور نیست؟ هری اندکی سرش را به نشان موافقت پایین آورد، هرمیون با صدای بلندتری گفت: آخه برای چی اینها رو نوشتی ؟ اینهمه رو !

هرمیون لوله کاغذ را روی میز رها کرد و گفت: یک هفته است که اسنیپ این جریمه رو لغو کرده.

— لغو کرده؟ لغو کرده؟ کی؟ پس چرا به من چیزی نگفت؟

— هری اون سر کلاس این جریمه لغو کرد یادت نمی یاد؟

هری بار دیگر سرش را به میان دستانش فرو برد. لغو کرده؟ یکهفته پیش؟ او هرگز چنین چیزی را به یاد نمی آورد.

رون برای شام پایین نیامد. شام را در سکوت خوردند، سالن برج خیلی سریع خلوت شد به نظر می رسید بعد از رفتن به هاگرمید یه خواب راحت تنها چیزی است که به آن بها داده می شد.

هری درون کاناپه محبوبش در کنار آتش فرو رفته بود و به افکار دور و درازش می اندیشید علاقه ای به رفتن به خوابگاه و رو به رو شدن با رون نداشت. سرانجام وقتی همه سالن خالی شد

هرمیون کتاب قطورش را بست و روی میز گذاشت.

روی جلد کتاب نوشته شده بود:

فرهنگ تشریحی

معجونهای پیشرفته

مباحثی در معجون سازی پیشرفته

هرمیون گفت: بس کن لازم نیست بهش فکر کنی. همه چیز درست می شه.

هری که هنوز بین افکارش دست و پا می زد پرسید: چی درست می شه؟

هرمیون به شعله های پشت سر هری نگاهی انداخت و گفت: منظورم رون بود تا صبح همه چیز

از یادش می ره. خودشم درست نمی دونه چه احساسی داره ناراحته یا عصبانی! هری باید بهش

حق بدی اون روز سختی رو پشت سر گذاشته.

هری که همچنان در میان افکارش دست و پا می زد با تعجب به هرمیون نگاه کرد.

هرمیون ادامه داد: هری نیومدن تو فقط بخشی از ماجرا بود. در حقیقت اون آغاز همه چیز

بود. کراب و گویل که همون کنار ایستاده بود به محض اینکه فهمیدن تو از اومدن با ما منصرف

شدی. شروع کردن به مسخره بازی در آوردن و کنایه زدن. رون چند بار نزدیک بود از کوره در

بره ولی جلوی اون همه استاد اصلا کار عاقلانه ای نبود. وقتی به هاگرمید رسیدیم اثری ازشون

نبود ما فکر کردیم از دستشون خلاص شدیم. من یه مدت با رون تو کافه سه دسته جارو نشستم

ولی چون یه کاری داشتم مجبور شدم ترکش کنم و اون اونجا تنها موند البته تنها که نه وقتی

من داشتم می رفتم لونا کنارش نشسته بود و داشت سعی می کرد بهش ثابت کنه که پدرش از

نزدیک یه اسکوروک شاخ چروکیده رو دیده. وقتی من برگشتم، رون ساکت بود و اخمهاش تو

هم رفته بود. به نظر نمی رسید تو این مدت چندان بهش خوش گذشته باشه در حقیقت گویی

زیر فشار چیزی بود، وقتی ازش پرسیدم موضوع از چه قراره هیچی نگفت و از تو کافه اومد

بیرون مستقیم رفتیم به سمت فروشگاه دوک اصلی. هری ممکنه باورت نشه ولی ما مدت‌ها تو فروشگاه دوک عسلی پرسه زدیم، رون با خیره سری تموم معتقد بود تو احتمالا یه چیزی رو فراموش کردی و یا یه اتفاقی برات افتاده و حتما از در مخفی فروشگاه میای. من هرچی سعی کردم بفهمم در مدتی که من نبودم چه اتفاقی افتاده بی فایده بود آخر سر وقتی ارنی مک میلان از کنارمون رد شد و و از رون پرسید که بالاخره از شر مالفوی و دارو دسته اسلیترینیش راحت شده یا نه؟ همه چیز دست گیرم شد.

حدس زدن اینکه تو این مدت چه قدر از همراهی میلی سنت بالستروود و مالفوی و اون کراب و گویل احمق لذت برده اصلا کار سختی نبود. نمی دونم چی بهش گفته بودند. هری که به کل رشته افکارش را از دست داده بود به هرمیون خیره شده بود. هرمیون ناگهان از روی صندلی خیز برداشت و به سمت پنجره رفت .

هری پرسید: اون چیزی به تو نگفت؟

هرمیون انگشتش را به روی شیشه سرد کشید و در حالیکه با بی قراری به ماه نگاه می کرد گفت: من باید برم.

هری با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید: الان؟ کجا؟

هرمیون لبخند مرموزی زد و گفت : باید به یه چیزی سر بزنم.

هری گفت: ولی فکر نمی کنم بتونی از نیمه شب گذشته.

هرمیون دستش را در جیبش کرد و تکه کاغذ کوچکی را در آورد سپس در حالیکه آن را در هوا تکان می داد پیروزمندانه گفت: طبق چیزی که این تو نوشته می تونم هر ساعتی خوابگاه رو ترک کنم.

هری کاغذ را از هرمیون گرفت و خواند. حق با او بود یک اجازه نامه کامل با امضای مدیر بود،

هرمیون اجازه داشت هر ساعتی برای انجام تحقیقاتش از برج خارج شود.

هری پرسید: برای کدوم تحقیقات؟

صورت هرمیون در هم رفته بود گویی در حال ارزیابی چیزی بود ولی اندکی بعد چهره اش باز

شد و گفت: با من بیا هری. امشب می تونم همه چیزو نشونت بدم.

هری که انتظار چنین پیشنهادی نداشت پرسید: پیام؟

چشمان هرمیون در برابر شعله های آتش می درخشید، با هیجان خاصی گفت: تو میتونی زیر

شنل نامرئی دنبالم بیای. امشب زمان مناسبیه....